

A pair of stylized, symmetrical green antlers with multiple points, resembling those of a reindeer or elk. They are positioned on either side of the central text, with their bases meeting at the bottom edge of the white background.

نمایش‌نامه‌ای از

مهرداد کورش‌نیا

درخت‌ها

# درخت‌ها

نویسنده: مهرداد کورش‌نیا

## آدم‌ها:

مردی شصت ساله، مالک باغ و بزرگ خانواده	<b>بهرامعلی:</b>
زنی پنجاه ساله، همسر بهرامعلی، خانه دار	<b>عالم:</b>
دختری سی ساله، دختر بهرامعلی، روانشناس	<b>مه‌ری:</b>
مردی سی و چهار ساله، برادر زاده بهرامعلی	<b>نبی:</b>
زنی بیست و هفت ساله، همسر نبی، با لهجه اصفهانی	<b>محبوبه:</b>
مردی افغانی سی و پنج ساله، کارگر باغ	<b>نجات:</b>

پذیرایی خانه ای بزرگ، در انتها اتاق پنجره ای بزرگ با پرده های حریر رو به باغ که سایه روشن درختهای باغ روی آن است. در سمت چپ درب ورودی و خروجی خانه قرار دارد. در سمت راست راهروی که به اندرونی خانه (اتاق‌ها و آشپزخانه) منتهی می‌شود. فرش های رنگین و چند پستی فضای سنتی خانه را القا می‌کند.

## صحنه اول

مهري در وسط پذيراي ايستاده و در حال آماده كردن وسايل اش براي بيرون رفتن از خانه است. عالم از آشپزخانه وارد مي شود.

- عالم: كجا مي ري؟
- مهري: آقاجون گفته دعوت نامه هاي كشاورزا رو بدم.
- عالم: باز جلسه گذاشته؟
- مهري: نگران نباش خونه مش صفدره.
- عالم: چرا خودش نبرد؟
- مهري: گفت توداري مي ري مدرسه سر راه اينارم برسون.
- عالم: چه مدرسه اي اونم سر ظهر تابستون؟
- مهري: قراره با بچه ها سرود كار كنم.
- عالم: پسر عموت الان مي رسه... زشته.
- مهري: من با اين طفلاي معصوم قرار گذاشتم، خونواده هاشون معطل مي شن.
- عالم: بعد هفت سال اين پسره دست زنشو گرفته داره مي آد اينجا اونوقت...
- مهري: كاري نداري؟
- عالم: من كه مي دونم تو بخاطر چي داري مي ري.
- مهري: مامان باز شروع نكن.
- عالم: من نمي فهمم تو كي مي خواي با اين قضيه كنار بياي.
- مهري: خداحافظ.
- مهري از در خارج مي شود، عالم كفري و ناراحت در را باز مي كند تا رفتش را مشايعت كند. با صدای بلند به سمت حياط.
- عالم: نجات! نجات! تا وقتي بچه ان ييجور، بزرگ مي شن صد جور.

زیر لب غر می‌زند. آه بلندی می‌کشد. همزمان صدای آمدن نجات  
بسمت داخل خانه را می‌شنویم.

نجات: باخبر، باخبر، باخبر، باخبر... بله خانم.

عالم: خیلی‌خب، چقدر می‌گی باخبر.

نجات: گفتیم کسی لوچ نباشه دَخانه.

عالم: مگه کسی مرض داره لخت تو خونه بگرده؟ کجایی دو ساعته دنبالت می‌گردم؟  
مهمون قراره بیاد، کلی کار داریم.

نجات: معذرت می‌خام خانم. ما با مهمان چه کار داریم. ما یک سر داریم هزار سامان.  
ما همه فکرمان به باغه، فکرمان به خانه نیست، از زمانی زیر این درختای توت  
را کندن، آقا به ما دَو می‌د که چرا فکرمان نیست. خوب تقصیر ما چیسته؟ البته  
ما می‌دانیم برا چی پای درختای قدیمی را می‌کنن. این همسایمان مش‌زهرا  
می‌گه این سه درخت توت حیاط حاج‌بهرامعلی کمه کم پنج صد سال عمر شانه.  
از قدیم رواج بوده هر کی چیزی قیمت‌دار داشته برا پُت کردنش زیر درختای  
قدیمی گور می‌کرده که محفوظ بمونه. مش‌زهرا می‌گه خانه‌ها خراب شه، آدم‌ها  
بمیره، راه‌ها بسته شه، اما درختای قدیمی بمونن. یک آبادیه و درختاش. بخدا  
مش‌زهرا می‌گه! شما می‌گی ساختگی ست؟

عالم: حرفت تموم شد؟

نجات: ها، آقا گفته تو وظیفت باغبانی‌ست، فقط فکرت به باغ باشه. این غریبه‌ها  
همیشه از دیوار سرک می‌کشن دَ باغ و حیاط‌خانه، انگار اینا کار ندارن جز  
فضولی زندگی دیگران، ما همیشه باید نگرهبانی بدیم که اینا نیان دَ حیاط. ما  
بسیار سرمان شلوغ است وقتی کار چتی و بیخود نداریم.

عالم: منظورت چیه؟

نجات: هیچی ما منظور نداریم. آقا گفته اگه یه نوبت دیگه زیر درختا رو بکنن ریخته  
می‌کنم. منظورش این بود که ما رو آواره می‌کنه. شما می‌گی ساختگی ست؟

عالم: من صد دَفه نگفتم این شیر دستشوی خرابه برو درستش کن. ها؟

نجات: بخدا من از کار نمی‌گریزم خانم. اگه بودم که اینجا چه می‌کردم، می‌موندم همو  
افغانی‌ستان. اختیار ما دست آقاست. هر چی بگه ما نه نمی‌گییم خانم. اگر بفهمد  
حرفشو زمین گذاشتیم، باز ما رو دعوا می‌کنه خانم.

عالم: خب برو آقارو صدا کن بیاد جلو خودش بهت بگم.

نجات: آقا رفت بیرون.

عالم: کجا رفت؟ مگه تو کوچه نیست؟

نجات: نه خانم، مش صفدر همو که قبلا مووتوورچی باغا بودا. آمد پشتش با هم دم در  
گپ زدن، ما داخل باغ می‌دیدیم آقا دو سه تا دو داد، نمی‌دانم به کی.

عالم: تو از کجا فهمیدی فحش داد؟

نجات: آخر آقا هر موقع می‌خواهد دو بده، این دستشو می‌بره بالا، این رقم تکون می‌  
ده.

ادای بهرامعلی را در حال فحش دادن در می‌آورد.

عالم: خب؟!

نجات: هیچ، بعد با عصبانیت مرا صدا کرد گفت من می‌رم کار دارم دیر می‌آم، به عالم،  
به شما یعنی، بگو منتظر نباشن.

عالم: یعنی چی؟ خودش گفت دیرمیا؟

نجات: بله خانم شما می‌گی ساختگی ست؟

عالم: چرا همون موقع نگفتی؟

نجات: آخر این مرغای مش زهرا افتاده بودن دباغ ما بیرون شان می‌کردیم.

عالم: مرغ مش زهرا مهمتره یا پیغام آقا؟

نجات: مش زهرا هم بد دو می‌ده خانم، بعضی وختا خیلی عصبانی می‌شه، دوهای  
ناموسی می‌ده مثل مردا، از اونایی که آخرش کش داره.

عالم: آخه من چه خاکی تو سرم بریزم از دست این پدر و دختر.

نجات: تو رو به خدا خانم شما دیگه عصبانی نشو می‌ترسیم که...

- عالم: می‌ترسی که چی؟
- نجات: می‌ترسیم دهن شما به دَو باز بشه.
- عالم: به تو نگفت کجا میره؟
- نجات: خانم اگر برش می‌گفتم، فقط می‌گفت: تو فضولی نکو، البته اینه نمی‌گفت، یه حرف بد دیگه می‌زد (حرکت دست بهرامعلی را تقلید می‌کند) که من خجالت می‌کشم بگویم. ندیدین چند روز پیش گفتم آقا! این بقالی سرکوجه، آقای نباتعلی که پسرش در شهرداریس گفته اگر آقای بهرامعلی باغشه بفروشه شهرداری به قیمت خیلی خوبی ازش می‌خره که فضای سبزپشت مسجد بشه. می‌دانی چه گفت؟ ببخشیدا، معذرت می‌خام، گفت مگه تو و اون نباتعلی. ببخشید معذرت می‌خام. از اون کارای بی‌نزاکتی.
- در این حین عالم از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و از در خروجی به بیرون می‌رود. نجات غرق در حرافی‌های خود است.
- نجات: البته اینو نگفتا. یک چیز مردانه گفت که ما رومون نمی‌شه، برا شهرداری می‌مالین؟ ما خیلی بهمان برخورد. بعدش به ما گفت اگه نوبت دیگه فضولی کنی می‌دومت دست جناب سرهنگ مرادی که بندازیت به افغانی‌ستان. شما می‌گی ساختگی ست؟
- نجات متوجه عدم حضور عالم شده و با تعجب به اطراف می‌نگرد. صدای عالم در تعارف کردن مهمان‌ها می‌آید.
- عالم: بفرمایید تو، حالا برا دیدن باغ دیر نمی‌شه، بفرمایید.
- نبی: نبی به همراه زنش محبوبه وارد می‌شوند.
- نبی: به به آقا نجات چطوری؟
- نجات: خود شما چطوری؟
- گویی از حضور آنها ناراحت است. به سمت بیرون می‌رود.
- نبی: انگار اینجا خیلی تغییر نکرده؟
- عالم: عموت رو که می‌شناسی. زیاد اهل تغییر نیست.
- نبی: بازم که لباس سیاه پوشیدین؟

- عالم: تو باز نیومده شروع کردی.
- محبوبه: چی باغ قشنگی داریند، خوش به حال‌دون.
- نبی: سیزده‌بدر همه فک و فامیل می‌اومدن اینجا. همه سعی می‌کردن بلندترین تاب رو به درختا ببندن (رو به زن عمو) ختنه سورون فریبرز یاده تونه؟
- عالم: پسر نباتعلی.
- نبی: آره، ساز و دهل می‌زدن. از صبح تا شب چقدر اون روز تاب خوردیم.
- محبوبه: فقط برای ختنه سورون؟ وا، چه اتفاق مهمی! (می‌خندد).
- نبی: البته اینا بهونه بود که دور هم جمع شیم و جشن بگیریم.
- عالم: اون موقع‌ها زندگی‌ها فرق داشت. خودتم کم در دسر نداشتی! خدا بیامرزه مادر پدرت‌رو...
- نبی: (رو به محبوبه) اون قضیه رو که برات گفتم، همین بود. من دو سه ساله بودم. یه اتوبوس زائر مشهد از همین محله با یه تانکر تو ورودی جاده اصلی تصادف کرد، چهل نفر کشته شدن.
- عالم: تازه بعداز این همه سال شروع کردن دارن دو بانده می‌کنن.
- نبی: آگه مردم هم کاری کرده بودن الان تموم شده بود.
- عالم: مشکلشون مردم نیست، درختاست. اونا می‌خان به بهونه جاده درختا رو قطع کنن.
- نبی: هنوزم به این درختا دخیل می‌بندن؟
- محبوبه: دخیل چرا؟
- عالم: آخه قدیما می‌گفتن درخت توتی که پیر باشه، سیده و حاجت می‌ده.
- نبی: توی همین باغ عمو سه تا درخت ۵۰۰ ساله هست چهارتا مرد دستاشون رو باز کنن نمی‌تونن دور تنه درخت رو بگیرن... راستی عمو کجاست؟

عالم: چی بگم تو این چند ساله که نماینده کشاورزاس تو خونه پیداش نمی‌شه. یا با کشاورزا جلسه می‌ذاره یا با مسئولین. شده چماق دار کشاورزا. یه لحظه ببخشید... (به سمت در می‌رود.) نجات یه دقیقه بیا...

محبوبه: ببخشین دا کوچا می‌شه وضو گرف؟

عالم: بیا عزیزم دستشوی اینجاس... آخ اصلا یادم نبود شیر دستشوی خرابه. صد دفعه به این پسره گفتم این رو درس کن.

نجات: باخبر، باخبر، باخبر... بله خانم.

عالم: در دستشویی حیاط رو باز کن، محبوبه خانم می‌خوان وضو بگیرن.

نجات: تشناب حیاط قلفه.

عالم: خب بازش کن.

نجات: معذرت می‌خوام خانم، آقا گوفتن باز نکونیم.

عالم: من بهت می‌گم بازش کن.

نجات: خانم فرمان آقاست. ما باز کردن نمی‌توانیم. خودتان که می‌دانید این غریبه‌ها میان دحیاط دوزدی می‌کونن. (ادای دست بهرامعلی را تقلید می‌کند.)

عالم: دخترم برو تو آشپز خانه وضو بگیر. جانمازم تو اتاقه. ببخشید تو رو خدا.

به سمت نجات می‌رود. با صدای آرام با او حرف می‌زند. نجات غر زنان به سمت بیرون راه می‌افتد.

عالم: فهمیدی؟ اون شیشه پشت دبه‌های رب. ته زیر زمین و می‌گم، آ، زود بیا. ببخشید حواسم نشد یه چیزی بیارم.

محبوبه: (با صدای بلند از آشپزخانه.) کومک نیمی خیند حج خانوم؟

عالم: نه عزیزم...

عالم به سمت آشپزخانه می‌رود. نبی بر می‌خیزد و به سمت پنجره می‌رود. به بیرون نگاه می‌کند. سپس بر می‌گردد و اطراف خانه را برانداز می‌کند. با قدم‌هایش عرض خانه را حساب می‌کند. یکبار دیگر این کار



را تکرار می‌کند. به کنار پنجره می‌رود. بیرون را برانداز می‌کند. در این  
حین عالم وارد می‌شود.

نبی: از مهری چه خبر؟

عالم: با بچه های معلول کار می‌کنه توی مدرسه بهزیستی. بعد از اینکه تو رفتی  
خیلی تنها شد.

نبی: رفتارای عمو باعث شد که برم.

عالم: من خیلی دوست داشتم تو اینجا می‌موندی. بگذریم.

نبی: خودتون در جریان بودین. دانشگاه و کارو...

عالم: بعد دانشگاهت چرا نیومدی؟

نبی: بعد از دانشگاهم که رفتم بندر گرفتار شدم. (اشاره به همسرش.)

عالم: فقط همین؟

نبی: آره چطور مگه؟

عالم: (کمی به او خیره می‌شود و لبخند تلخی می‌زند.) هیچی. حالا که برگشتی خیلی  
خوشحالم. انشاء الله که عاقبت بخیر بشین. این دختره هم خوش بر و روئه.

نبی: بچه اصفهانه. باباش از سرمایه گذارای بندره. آدمای خوبین.

عالم: جریان اخراجت رو می‌دونه؟

نبی: کدوم اخراج؟

عالم: می‌گن به خاطر تصادف با ماشین اداره و نمی‌دونم این چیزا، اخراجت کردن.

نبی: اینا همش حرفه، کی رو برا تصادف با ماشین اداره اخراج می‌کنن؟

عالم: نبی... چرا برگشتی؟

نبی: من قراره همین جا مشغول بشم. کار خوبی بهم پیشنهاد دادن.

عالم: چرا اینقدر پشت سرت حرف و حدیثه؟

نبی: این بازیها رو راه انداختن که من رو بترسونن. ولی کور خوندن...

صدای محبوبه از اتاق می‌آید.

- محبوبه: این چادور آ جانمازاً کوجا بذارم؟
- عالم: بذار همون جا من ورشون می‌دارم.
- نبی: (با صدای پائین‌تر.) جلوی این دختره این حرفارو نزنین. حالا فکر می‌کنه چه خبره...
- عالم: نمی‌خای به من راستش رو بگی؟ (محبوبه از اتاق وارد هال می‌شود.) بردار این چادرت رو.
- محبوبه: این جووری راحت‌ترم.
- نبی: نمازت رو کامل خوندی؟
- محبوبه: نه.
- نبی: آدم جایی که می‌خاد زندگی کنه، نمازش رو شکسته نمی‌خونه.
- محبوبه: حتمی شد؟ قرارس بومونیم؟
- نبی: آره دیگه، باید بمونیم. اتفاقاً با زن عمو راجع به همین داشتیم حرف می‌زدیم.
- نجات وارد می‌شود. شیشه‌ای در دست دارد، انگار چیزی روی شیشه است. با دست آن را پاک می‌کند.
- نجات: باخبر، باخبر... خانم همینه؟
- عالم: آره، چرا دیر کردی؟
- نجات: زیرخانه پر از مورچه شده. انقد که خوراکی و بد و بلا در زیر زمین انبار کردین.
- نبی: مورچه مال خونه پولداراست، تو خونه فقرا مورچه دنبال چی بگرده؟
- شیشه را از دست نجات می‌گیرد. نجات غرزانان از در خارج می‌شود.
- عالم رو به نبی.
- عالم: این سیر ترشی رو قبل از رفتنت از اینجا انداختم، هفت سالشه.

نبی: زن عمو استاد همه چی از نوع قدیمی شه. اگه بری تو زیر زمینشون یاد انبارای پنجاه سال پیش می‌افتی. (موبایل نبی زنگ می‌زند) الو، الو، الو... صدا نمی‌آد. الو؟ یه دفعه دیگه زنگ بزنی. الو؟

عالم: نبی جان تو خونه بد آنتن می‌ده، برو رو ایوون.

نجات از در داخل می‌شود.

نجات: باخبر، باخبر، من هستم. راحتی کنین.

عالم: چیه نجات؟

نجات: خانم این پیپ نفت کجاس؟

عالم: نفت می‌خای چکار؟

نجات: بریزیم سر مورچه‌ها.

عالم: نفت نریزی تو زیرزمین تمام خوراکیارو بو ور می‌داره.

نجات: خو چه کنیم با این مورچه‌ها؟

نبی: اگه می‌خای شرشونو کم کنی، اول لونشونو پیدا کن بعد انقدر (با نوک انگشت نشان می‌دهد) سم بریز تو لونشون.

نجات: باقی‌شان که پر شدن در انباری چی می‌شه مهندس؟

نبی: این آ از یه جا میان بیرون، اون جا رو کور کن می‌رن رد کارشون.

نجات: بسیار زیاد تشکر!

نبی: (صدای زنگ موبایل نبی بلند می‌شود). الو، الو، صدا نمی‌آد. الو؟

نبی از در خارج می‌شود. سایه او از پشت پنجره نمایان است.

نجات: خانم از اون سم سرخا بریزم؟

عالم: زیاد نریزی، مواظب باش دورو برش چیزی نباشه مسموم بشه.

نجات: هر جا غذا و بد و بلا باشه مورچه هم هست. اما ما نمی‌دانیم اینهمه مورچه د افغانستان چه می‌کرد؟

- عالم: کارت تموم شد در زیرزمینو چفت کن، چیزی نره اون تو رو نجس کنه.
- نجات: این مورچه‌ها در باز و بسته نمی‌دانن، همه‌اش کار خود را می‌کونن!
- عالم: نجات از در خارج می‌رود. عالم رو به محبویه.
- عالم: نبی نگفته می‌خواد اینجا چکار کنه؟
- محبویه: نه والا به من که حرف نمی‌زنه.
- عالم: هنوزم همونجور یه دنده‌اس؟
- محبویه: (می‌خندد.) می‌گند تو خانواده ما ارثیه‌س.
- عالم: راست می‌گه.
- محبویه: آقانبی از دختردون خیلی تعریف می‌کرد. راستش آ بخیند دلم می‌خواس زودتر ببینمش.
- عالم: نبی برآشفته و عصبانی وارد می‌شود.
- عالم: چی شده؟
- نبی: چیزی نیست. من باید برم جای.
- عالم: دارم سفره رو می‌ندازم.
- نبی: یه کاره فوری پیش اومده...
- عالم: محبویه برمی‌خیزد که با او برود.
- نبی: تو بشین نهار رو با زن عمو بخور من بر می‌گردم. اگه دیر کردم نگران نشین.
- محبویه: بیخشید زن عمو، اسباب زحمت می‌شیم. محبویه باشه من می‌آم دنبالش.
- عالم: طوری شده‌س؟
- نبی: نه... راجع به کاره.
- عالم: نبی! به عموت پیغام بدم بیاد دنبالت؟
- نبی: نه زن عمو، می‌آم می‌بینمش (رو به محبویه) به بابات یه زنگ بزن بگو وسائل خونه رو بار کنن بیاد.

از در خارج می‌شود. عالم متوجه نگرانی محبوبه شده است.

عالم: چیزی نیست. عادت می‌کنی. دنیای مردا با ما زنا فرق داره همش تو جنگ و دعوان.

محبوبه: از صبح تا شب که بیرونه‌س. شبم یا با تیلیفون حرف می‌زنه‌د یا دارد روزنامه می‌خونده. فکّ کونم دسّی نیمی‌خاد با من حرف بزنه‌د.

عالم: همه مردا اینجورین دخترم، فکر می‌کنن اگه مسائل بیرون رو با زنشون در میون بذارن زنشون ریش درمی‌آره.

محبوبه: چقد حرفادون شی کلی حرفای مامانمه؟

عالم: آخه همه مادرا تو یه چیز مشترکن.

محبوبه: تو چی چی؟

عالم: مادر بودن.

هر دو می‌خندند.

## صحنه دوم

پذیرایی خانه بهرامعلی. غروب همان روز. بهرامعلی در پذیرایی نشسته-  
است. با تلفن حرف می‌زند.

بهرامعلی: بی خود می‌کنن. یعنی چی؟ نمی‌آن دعوت نامه هاشون رو بگیرن؟ اینا همش  
بازیه. جازدن. می‌خان قبول کنن؟ گه می‌خورن. اینا خام نوکرای این پیمانکاره  
شدن. بین باز چه پیشنهادی بهشون دادن که حاضر نیستن بیان تو جلسه.  
خبرش رو بهم بده (گوشی را می‌گذارد. زیر لب غر می‌زند.) کثافتا، آشغالا، فکر می-  
کنن مردم کورن.

عالم با سینی چای از آشپزخانه وارد می‌شود. کنار او می‌نشیند.

عالم: کی بود؟

بهرامعلی: (با اخم به او نگاه می‌کند). کجاست نجات؟

عالم: زن نبی رو برد باغ رو نشونش بده.

بهرامعلی: چی می‌گفت این آقا زاده؟

عالم: حرف خاصی نزد.

بهرامعلی: نموند چرا؟

عالم: برمی‌گرده.

بهرامعلی: حرفی نزد راجع به بندر؟

عالم: می‌گه اینجا کار خوبی بهش پیشنهاد دادن.

بهرامعلی: دروغ می‌گه.

عالم: کسی بهت حرفی زده؟

بهرامعلی: صد دفه بهش گفتم واستا همین جا حتمن باید با سر بره توی دیوار بعد بفهمه.

بهرامعلی به سمت پنجره می‌رود. به بیرون نگاه می‌کند و بر می‌گردد.

عالم: اتفاقی افتاده؟

بهرامعلی: اخراجش کردن.

عالم: می‌گه شایعه‌اس.

بهرامعلی: بی‌خود می‌گه. با ماشین دولت تصادف کرده. همراهش یه زن بوده.

عالم: شاید می‌خان خرابش کنن؟

بهرامعلی: اون پدر زن بی‌همه چیزش همه رو با پول خریده که قضیه رو ماست مالی کنن.

عالم: وای... چرا پدر زنش؟

بهرامعلی: فکر کردی واسه چی دخترش رو داده به این؟

عالم: هر کسی از خدایه که دخترش رو بده به یه آدم حسابی.

بهرامعلی: آدم حسابی؟ اون مرتیکه از بزرگترین کارچاق کنای بندره با پول و دلالی کاراش رو جلو می‌بره، یکی رو می‌خاسته که کار چاق کنش باشه... مهتری کجاس؟

عالم: تو اتاقشه... تو می‌گی برای چی برگشته؟

بهرامعلی: اومده که جاده رو تموم کنه.

عالم: یعنی چی؟

بهرامعلی: می‌خان یکی از خودمون رو به جونمون بندازن.

عالم: چاقو دسه خودش رو نمی‌بره.

بهرامعلی: ندیدی اولش تعاونی مسکن نونواها رو انداخته بودن به جونمون... حالا دارن از یه راه دیگه وارد می‌شن.

عالم: اینا واقعا همشون نونوایی دارن؟

بهرامعلی: نه بابا، اولش، بیست تا نونوا بیشتر نبودن، الان دو هزار نفر عضو دارن که بیشترشون دلای معروف شهرن.

صدای نجات از بیرون شنیده می‌شود. نجات و محبوبه هر دو وارد می‌شوند.

نجات: باخبر، باخبر. بفرمایین خانم مهندس.

عالم: بیا تو دخترم.

محبوبه: سلام. ببخشید مزاحم شدیم.

بهرامعلی: به به، عروس خانم!

عالم: راحت باشین.

نجات: نامی خدا آقای مهندس، خانومی مقبولی گرفتن، خوب مهندسی می‌کنن دباغ. همه باغ را میتر می‌کردن با قدم هاشان خیلی دقیق.

محبوبه: این درخت توت‌ها چقدر بزرگن!

عالم: آره مادر... همین آرو نبی می‌گفت دیگه.

محبوبه: من تا حالا ندیده بودم درخت به این کهن‌سالی.

بهرامعلی: نجات!

نجات: بد گپ زدیم آقا؟

بهرامعلی: نجات.

نجات: یعنی گنگه شیم برویم پشت کارمان.

به سمت بیرون حرکت می‌کند. غر می‌زند.

بهرامعلی: نجات.

نجات می‌ایستد. بهرامعلی به او نزدیک می‌شود.

بهرامعلی: قضیه متر کردن چی بود؟



نجات می‌خواهد بلند توضیح دهد که بهرام‌علی دستش را می‌گیرد و با او بیرون می‌رود. هر دو از در خارج می‌شوند.

محبوبه: آقا نبی خیلی دیر کرده‌س زن آمو.

عالم: عادت می‌کنی مادر.

مهری از اتاق وارد می‌شود. با محبوبه دست می‌دهد.

مهری: پس شما همون دختر خوشبختی هستی که نبی ازش تعریف کرده!

عالم: مهری!... بخشید دختر من یه خورده زیادی رُکه.

محبوبه: بذاریند راحت باشند. من از آدمایی که روک و راسن د خوشم می‌آد.

مهری: پس چه جور عاشق نبی شدی؟ اون که مثل پیازه، صدتا لایه داره...

عالم: مهری؟ چشم نداری خوشبختی دو تا جوون رو ببینی؟

مهری: تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

عالم: دختر من همیشه انقدر زبونش تنده.

محبوبه: اتفاقاً آقا نبی خیلی ازشون تعریف می‌کرد.

مهری: دفاع هم می‌کرد؟

محبوبه: اختیار داریند. انگار شوما تو بچگی خیلی با هم دعوا می‌کردیند.

مهری: اون می‌خاست زرنگ بازی دربیاره، منم دماغش رو می‌سوزوندم.

عالم: مردا از زنای کالانتر خوششون نمی‌آد.

مهری: کی گفته اونا باید خوششون بیاد؟

عالم: بالاخره چی؟ اگه می‌خای باهاشون زندگی کنی باید قلقشون رو بلد باشی.

مهری: اگه نخام چی؟ (رو به محبوبه) هنوزم می‌گه زن باید خونه بپا باشه و بشور بمال؟

محبوبه: نه! اما دوس نداره دَ برم سری کار. منم مشکلی ندارم.

مهری: زن زنجیر توو خونه؟

- محبوبه: وایااا.
- عالم: مثلاً، تو که صب تا شب بیرونی چه تاجی به سر عالم زدی؟
- مهری: حداقلش خودم تصمیم می‌گیرم کی برم و کجا برم چی بپوشم و چی نپوشم؟ آقا بالا سر ندارم.
- بهرامعلی به همراه نبی وارد می‌شوند.
- بهرامعلی: بیا تو.
- عالم: مادر دلواپس شدیم.
- نبی: سلام. ببخشید طول کشید. (رو به مهری و کمی نگران) سلام. (نگاهش را از او می‌گیرد و به سمت محبوبه بر می‌گردد.) بهت خوش گذشت؟
- محبوبه: چرا اینقد دیر کردی؟
- نبی: باید به کارام می‌رسیدم.
- بهرامعلی: شنیدم می‌خای اینجا موندگار شی!
- نبی: توکل به خدا.
- بهرامعلی: این بابا، پسرنباتعلی که توی شهرداریه، اسمش چی بود؟
- نبی: آقا فریبرز.
- بهرامعلی: آقا؟!... پس هنوزم تو یه کاسه‌اش می‌خورین؟
- نبی: مگه چه هیزوم تری به شما فروخته؟
- بهرامعلی: اون هیزوم فروش نیست، آدم فروشه.
- نبی: باز شروع کردین؟
- بهرامعلی: بگذریم، چه خبر از بندر؟ شنیدم خیلی رشد کرده تو این چند سال.
- نبی: آره. شرکتای بزرگی اونجا سرمایه گذاری کردن، خیلی تغییر کرده.
- عالم: حالا واقعاً بندر انقدر تغییر کرده؟

- محبوبه: بله، البته بیشتر ظاهرش، آگه نه مردومونش چی چی بوگوم.
- بهرامعلی: با دو تا خشت و آجر نمی‌شه همه چیز رو تغییر داد.
- نبی: ولی خیلی تأثیر داره عمو جان، تجربه چند سال من این رو می‌گه.
- بهرامعلی: مثلاً چه تأثیری؟
- نبی: همین جاده قدیمی. سالی چند تا کشته می‌گیره؟
- عالم: آره مادر جون.
- بهرامعلی: خب.
- نبی: آگه طرح کمربندی شهر زودتر انجام شده بود تقدیر خیلی‌ها عوض شده بود.
- مهری: تقدیر آگه قابل عوض شدن بود که اسمش تقدیر نبود.
- نبی: آگه این کمربندی دو سال پیش افتتاح شده بود بازم انقدر تصادف و کشته داشتن؟
- عالم: ولی مادر، تکلیف درختا این وسط چی می‌شه؟
- بهرامعلی: اونا رو قطع می‌کنن خانم.
- مهری: چجوری دلشون میاد آخه؟
- بهرامعلی: این رو به اونایی بگو که طومار جمع می‌کنن که باغ دارا نمی‌ذارن جاده تموم شه.
- نبی: برای هر ساختنی باید هزینه‌هایی پرداخت بشه. اونم همچین طرح مهمی.
- بهرامعلی: پیش مهمه؟
- نبی: آگه این جاده راه بیفته، شهر از بن بست درمی‌آد. کلی مسافر از این مسیر تردد می‌کنه. می‌دونین چقدر به توسعه شهر کمک می‌شه؟
- محبوبه: اینا برای شهر خیلی خوبس.
- عالم: تکلیف درختها و باغ‌ها چی می‌شه.
- نبی: سه تا درخت واسه یه شهر مهمتره یا جاده‌ای که زندگی مردم رو تغییر می‌ده؟

- بهرامعلی: از کی تا حالا انقدر به فکر منافع مردم افتادی تو؟
- نبی: مردم احتیاج به رفاه و پیشرفت دارن، مسئولین باید به فکر مردم باشن.
- بهرامعلی: ریشه همه چیزمون رو سوزونده. همین شهرکشی و خونه سازی و مهاجرت، دیگه چند تا کشاورز داریم که به فکر زمین و زراعت باشه؟ بچه های اینا مث خوره افتادن زمیناشون رو مفتی بفروشن و ماشین آخرین مدل سوار شن. نفعش رو یه مشت دلال غربتی و پا برهنه می‌برن.
- نبی: این چه مقایسه‌ایه عمو جان؟
- نجات: باخبر، باخبر. خانم خشکه چوب آوردیم دحیات برا آتش.
- بهرامعلی: چوب از کجا آوردی؟
- نجات: از خشکه درختا.
- بهرامعلی: مگه نگفته بودم کسی حق نداره اونا رو بکنه، اول با نفت ریششون رو می‌سوزونن بعدم درشون می‌آرن به بهونه خشک شدن.
- نجات: آقا تقصیر ما چیست؟ این غریبه‌ها بلا نسبت کرم جان دارن به باغ، آقا ما از صب می‌گوییم فرمان آقا چیز دیگه‌یست، خانم به ما دوا می‌کنه. خو ما دیگه چی چاره دارم؟ همه به ما زور می‌گن. کسی غم ما نمی‌خوره.
- عالم: خیلی خوب دیگه ننه من غریبم درنیار.
- نجات: خانم ما فرمان آقا را نگوفته بودیم، شوما قضاوت کن، ما غم این دوصد درخت نمی‌خوریم؟
- بهرامعلی: نجات.
- نجات: آقا ما کاری نکردیم. خانم شما بگو ما بر شما خدمت نمی‌کنیم، یک دفعه کسی طرف ما سر نمی‌کنه، همه بر ما تقصیر می‌گیرن.
- عالم: حالا آقا یه چیزی گفت، کسی با تو کاری نداره.
- نجات: (به کنار بهرامعلی می‌آید، التماس کنان.) من غم‌تان می‌خورم، خدمتتان می‌کنم و قضاوت را می‌مانم به خدا.

- بهرامعلی: (با صدای بلندتر.) نجات... بیرون.
- عالم: نجات زیر لب گرمی‌زند، چپ‌چپ به عالم نگاه می‌کند و خارج می‌رود.
- عالم: محبوبه جان، مهری جان، پاشیم بریم رو ایوون شام رو آماده کنیم. این حرفا دردی از ما دوا نمی‌کنه. پاشین.
- مهری: مامان باز شروع کردی؟
- عالم: پاشو. شاید این عمو برادرزاده بخوان یه کم اختلاط کنن. پاشو.
- عالم: هر سه از در خارج می‌شوند. عالم بر می‌گردد.
- عالم: اگه امشب می‌خاین با هم جر و بحث کنین، شب خوبی رو انتخاب نکردین.
- بهرامعلی: توبرو شام رو درست کن ما می‌آیم.
- عالم: این طفل معصوم تازه اومده اینجا بحثاتون رو بذارید برا یه شب دیگه.
- بهرامعلی: خرده فرمایشا تموم شد؟
- عالم: بهرامعلی!
- عالم با ناراحتی هال را ترک می‌کند و به سمت بیرون می‌رود.
- بهرامعلی: چیزی نگفتم من جلوی اینا، تو فکر می‌کنی ما نمی‌دونیم پسر اون نباتعلی بی- همه چیز، این کمربندی رو طراحی کرده که نصف مال و املاک باباش بیافته بر جاده؟ یک سال قبل از شروع کار دلالاش زمینای کنار طرح و به قیمت عطسه بز از این خلق الله خریدن. الان دو سال نگذشته ببین همون زمینارو چند می‌گن؟ آقای رفاه و توسعه!
- نبی: با زور خریدن؟
- بهرامعلی: گولشون زدن. خرشون کردن.
- نبی: شما زمینات رو خونه‌پر بفروش.
- بهرامعلی: اینا دارن مناسبات اینجا رو تغییر می‌دن.
- نبی: همین کار رو شماها چهل سال قبل کردین! چطور اون موقع مشکلی نبود؟
- بهرامعلی: اونموقع اینجا روستا بود نه شهر... قوام هم مالک بود نه دلال.

نبی: دلال نبود؟... قوام این روستا رو خرید، یک سال بعد با قطع کردن و فروش درختاش دو برابرش پول به جیب زد...

بهرامعلی: اون می‌خاست بافت اینجا رو تبدیل کنه به شهر، مجبور بود درختها رو قطع کنه.

نبی: مگه ما مجبور نیستیم؟

بهرامعلی: ما کلی کار انجام دادیم درخت کاشتیم، جاده کشیدیم، حموم و سینما و مدرسه ساختیم. خود شما تو یکی از همین مدرسه‌ها درس خوندی آقای مهندس.

نبی: ولی اون دیگ برای همه نجوشید!...

بهرامعلی: منظورت چیه؟

نبی: چرا بابام باغش رو فروخت ولی شما نفروختی!

بهرامعلی: بابات خودش خاست.

نبی: خودش خاست یا مجبورش کردین؟

بهرامعلی: اون جوری درگیر اعتیاد بود که فرش زیر پاشم می‌فروخت چه برسه به باغ.

نبی: کی پای بابامو باز کرد توی خونه عسرت؟... کی پا منقلی‌ش کرد؟...

بهرامعلی: به من ربطی نداشت، مقصر خودش بود.

نبی: چه بلایی سر بابای من اومده بود که حاضر شد با معشوق تو ازدواج کنه تا

جلوی زنت بی آبرو نشی؟... بعدشم به روزی بندازیش که یه هکتار باغش رو در ازای هزار تومن بفروشه به قوام...

بهرامعلی: اینا یه مشت خزعبلاته.

نبی: ولی هنوز آدمهای هستن که بخان بگن چه اتفاقی افتاده... می‌خای صداشون

رو بزارم گوش کنی؟... اونم کسایی که زن عمو روی سرشون قسم می‌خوره.

بهرامعلی: داری منو تهدید می‌کنی؟...

نبی: فقط اینا نیست... چیزای دیگه ای هم هست که دوست ندارم مهری و زن عمو

از زبون من بشنون... می‌دونین که چی می‌گم...

- بهرامعلی: چی می‌خای از جون من؟
- نبی: این جاده کشیده می‌شه، چه شما بخاین چه نخاین... بهتره با من کنار بیاین.
- بهرامعلی: تو مشکلات ارث و میراثه؟
- نبی: اون یه بخششه ولی اصل قضیه این جاده‌ست که اگه من صاف نکنم صدتا دیگه تو نوبتن...
- بهرامعلی: خرمایی که تو می‌خای بخوری من چهل سال پیش تف کردم.
- نبی: رطب خورده کی کند منع رطب.
- بهرامعلی: داری اشتباه می‌کنی.
- نبی: بزار یه بارم ما اشتباه کنیم.
- نجات از در وارد می‌شود. بهرامعلی و نبی سعی می‌کنند صحبت را عوض کنند.
- نجات: آقا نمی‌آین دَحیاط؟ آتیش الو کردیم دَباغ، خانم مهندس می‌گه به آقا بگین بیاد دَحیاط. تازه عالم خانم کچالو هم انداخته دَآتس همه منتظرن.
- نبی بلند می‌شود. قصد دارد همراه نجات خارج شوند.
- بهرامعلی: براتون دردرس می‌شن این درختا.
- نبی: اونو بسپرین به من.
- نجات: پسره مش زهرا می‌گه تمام درختای قدیمی زیرشان دَینه داره، آقای مهندس شما می‌گی ساختگی ست؟
- نبی: بذار انقدر بگردن تا جونشون درآد.
- نجات: تا غفلت کنی دَباغن این غریبه‌ها، خشک کردن درختا راه، نمی‌دانیم چه می‌خوان از جان ما.
- نبی با اشاره و صدای پایین در حال خروج از در است.
- نبی: تا چند روز دیگه همه این مشکلا حل می‌شه.

نبی از در خارج می‌شود. بهرامعلی در صندلی خود فرو رفته و به روبرو خیره است. نجات دست به سینه در انتظار بهرامعلی‌ست.

بهرامعلی: نجات برو محبوبه خانم رو صداش کن، کارش دارم.

نجات خارج می‌شود.



## صحنه سوم

پذیرای خانه بهرامعلی، با همان وسایل که گوشه‌ای جمع شده‌است،  
مهری در کنار پنجره ایستاده و به بیرون نگاه می‌کند و سرش را به  
علامت تاسف تکان می‌دهد. نجات از در وارد می‌شود.

نجات: باخبر، باخبر. خانم هرچی از این پیف پیف سرخا می‌زنیم فایده نمی‌کنه. نمی-  
دانیم این همه مورچه از کجا پیدا می‌شه.

مهری: وسایل زیرزمین رو خالی کردی؟

نجات: نه خانم از ترس مرغای مش زهرا. هر جای پاک پیدا کنن می‌رینن بهش.

مهری: انگار قرار نیست یه جای تمیز توی زندگی ما بمونه.

نجات: خانم از صب این غریبه‌ها جمع شدن به نظاره ویرانی دیوار باغ. انگار تماشا  
خانه‌اس. می‌مهری خانم چرا عالم خانم سه روزه که با ما گپ نمی‌زنه؟

مهری: چیزی نیست. به خاطر درختاست.

نجات: می‌دانستین باغ مش زهرا رو هم خریدن؟

مهری: کار پسرانشه. برایش آپارتمان خریدن. بیچاره یه سال هم اونجا دوام نمی‌آره.

نبی «یا الله» گویان وارد می‌شود نجات سعی می‌کند خوش خدمتی  
کند.

نجات: سلام آقای مهندس حال شما خوب است.

مهری: پس آقا چون کو؟

نبی: با محبوبه‌ست، الان میان.

نجات: آقای مهندس شما هر دستوری دادی ما انجام دادیم... کاری باشه ما انجام  
می‌دیم... خانم کلید انبار رو می‌خواستن ما گفتیم تا شوما دستور ندین ما در انبار  
ره باز نمی‌کنیم... شوما کاری دارین ما در خیدمتیم.

نبی: چیزی بود بهت می‌گم... (رو به مهری) چه زود همه چیزو جمع کردین!

مهری: آقا جون می‌گه هر چی زودتر جابجاشیم بهتره. فقط مشکل خرت‌وپرت‌های زیرزمین رو داریم.

نبی: می‌خاین وسایل زیرزمین رو بذارین بمونه.

مهری: فکر کنم همین کارو بکنیم، به این زودی محتاج سیر و سرکه مامان نمی‌شیم.

نجات: آقا مهندس ما نمی‌دانیم با این بد و بلاهای دَزیرخانه چه بکونیم.

مهری: اینا کار مامانه. برو ازش بپرس بهت می‌گه چکار کنی.

نجات: آقای مهندس چه بکونیم؟

نبی: برو از زن عمو بپرس.

نجات: چشم... کار دیگر ندارین؟

نبی: نه برو.

نجات به سمت بیرون می‌رود و از درخارج می‌شود.

مهری: آدمها رو باید این موقع‌ها شناخت.

نبی: زن عمو چرا سر سنگینه... چی شده؟

مهری: یکی باید از تو بپرسه.

نبی: بازم دعوا داری؟

مهری: ما دعواهامون رو کردیم.

نبی: می‌دونم ازم دلخوری.

مهری: ظاهرا تو خیلی چیزا رو می‌دونی که دیگران نمی‌دونن.

نبی: تو اشتباه می‌کنی. قضیه باغ...

مهری: موضوع باغ نیست.

نبی: اگه به خاطر محبوبه‌اس...

مهری: اون گناهی نداره. می‌دونم که اون رو بازیچه کردین.

- نبی: بین اون جوری که تو فکر می‌کنی نیست.
- مه‌ری: چرا داری فیلم بازی می‌کنی؟
- نبی: مگه من چکار کردم؟
- مه‌ری: تو خیلی وقته می‌دونستی.
- نبی: چی رو؟
- مه‌ری: خودت بهتر می‌دونی.
- نبی: اگه به خاطر رفتارای بچگی مونه...
- مه‌ری: من اون موقع بیست سالم بود به این نمی‌گن بچگی!
- نبی: منظورت چیه؟
- مه‌ری: فکر می‌کنی من نمی‌دونم چرا همه چیز رو گذاشتی و رفتی؟
- نبی: باید می‌رفتم سرکار.
- مه‌ری: کار بهونه بود، تو از ما فرار کردی. هفت سال بود که به ما سر نمی‌زدی، بعد یه شبه تصمیم می‌گیری بیای و اینجا بمونی!
- نبی: اینجا خونه من نبود باید می‌رفتم دنبال زندگی خودم.
- مه‌ری: تو حتا از من عزیزتر بودی توی این خونه.
- نبی: اون از روی ترحم بود.
- مه‌ری: هنوز مامان تو رو بیشتر از من دوست داره.
- نبی: اشتباه می‌کنی.
- مه‌ری: زنا یه حسی دارن که هیچ وقت بهشون دروغ نمی‌گه.
- نبی: مثلاًچی؟
- مه‌ری: تو از من فرار کردی.
- نبی: این طور نیست.

- مه‌ری: چرا ازین لج بازی دست بر نمی‌داری؟
- نبی: تو هیچی نمی‌دونی.
- مه‌ری: چرا؟ دیگه می‌دونم مامان همه چیز رو بهم گفته.
- نبی: زن عمو بهت چی گفته؟
- مه‌ری: اون گذشته بین آقا جون و بابات رو برام گفت.
- نبی: ربطی به اونا نداشت.
- مه‌ری: از وقتی فهمیدی آقا جون باعث بدبختی بابات شد، رفتارات با ما عوض شد.
- نبی: داری اشتباه می‌کنی.
- مه‌ری: اگه راست می‌گی چرا جرات نداری بهم نگاه کنی.
- نبی: چی می‌خوای بگی؟
- مه‌ری: من چه گناهی داشتم که یهو ولم کردی و رفتی؟
- نبی: به خاطر رفتارای عمو بود. اون نمی‌خواست ما کنار هم دیگه باشیم.
- مه‌ری: تو خودت رفتی.
- نبی: مجبور بودم.
- مه‌ری: تو چی شنیدی که یه شبه انقدر رفتارت با من عوض شد؟
- نبی: چیزی نبود.
- مه‌ری: به چشم نگاه کن.... من به خاطر تو نتونستم ازدواج کنم.
- نبی: بسه. تمومش کن.
- مه‌ری: اون شب به آقا جون چی گفتی؟
- نبی: راجب درختا حرف زدیم.
- مه‌ری: چرا یه شبه نظرش عوض شد؟
- نبی: از خودش پرس.

- مهری: تو برای جاده نیومدی!... (مکت) تو می‌خای از کی انتقام بگیری؟
- نبی: کدوم انتقام؟
- مهری: نمی‌دونم به بابا چی گفتی ولی اون دیگه آدم قبل نیست...
- بهرامعلی و محبوبه از در وارد می‌شوند. گویی محبوبه آدم دیگری شده، بسیار خندان و چالاک تر به نظر می‌رسد. بعد از احوال پرسى متوجه عصبانیت نبی و مهری می‌شوند. نبی سعی می‌کند روی صحبت را عوض کند.
- نبی: کارتون تموم شد؟
- محبوبه: هم کاری من هم کاری عمو جون.
- مهری: کار آقاجون؟
- محبوبه: بله ایشون عضوی هیئت رئیسه تعاونی شدن.
- مهری: (مهری ناباورانه به بهرامعلی می‌نگرد.) باور نمی‌کنم آقاجون یعنی شما!
- بهرامعلی: (سعی دارد توجیه کند.) به اصرار خودشون بود، من تمایلی نداشتم، خودت که می‌دونی.
- مهری: ولی شما که می‌گفتی اونا یه مشت کلاهبردار و دلالن!
- بهرامعلی: باید سعی کنیم این قضیه درست حل بشه.
- مهری: پس تکلیف کشاورزا و زمین دارا چی می‌شه؟
- بهرامعلی: اونا بالاخره باید با شرایط جدید کنار بیان.
- مهری: شرایط جدید!... شما که می‌گفتی تا وقتی من زنده‌ام محاله اجازه بدم.
- محبوبه: بله، خودی من با عموجون صحبت کردم، قانع شون کردم. خصوصا که امروز اطرافی شهر را دیدم واقعا از این جا خوشم اومه‌د.
- مهری: شما که خیلی‌ام علاقه‌ای به موندن تو اینجا نداشتین.
- محبوبه: فرق می‌کونه. من حالا باید برا اینجا برنامه ریزی کنم. راسش آ به‌خیند الان می‌بینم خیلی کارا می‌شه کرد با اینجا.

- مه‌ری: فکر کنم از وقتی این باغ و خونه به نامتون شده خیلی درگیر این چیزا شدین.
- نبی: این ملک رو بابای محبوبه به اسمش کرده تا من بعدا یه برنامه ریزی مفصل انجام بدم.
- محبوبه: البته خودی من با هیئت رئیسه تعاونی خصوصا عموجون یه قرارای برای تیکه بندی آ فروشش کردم.
- نبی: تو با اجازه کی این کارو کردی؟ بابات خبر داره؟
- بهرامعلی: من خودم با باباشون صحبت کردم.
- نبی: ولی قرار من با بابات این نبود!
- محبوبه: مگه قرارهس بابای من از تو اجازه بگیره؟
- نبی: ولی همه این کارا رو من انجام دادم.
- محبوبه: انگار تو یاد د رفته‌اس پولی این باغا کی داده‌آ و سندش به اسم کیه‌س؟
- نبی: خیل‌خب، تا من نگفتم دیگه راجب باغ کاری انجام نده.
- محبوبه: می‌خی چی چی بگوی؟
- نبی: اینجا یه مشت گرگن چشت رو هم بذاری می‌خورنت.
- محبوبه: خودم می‌دونم باید چی کار کنم. اگه مشکلی‌ام بود با بابام مشورت می‌کنم.
- نبی: بابا.. بابا. مگه من این جا لولو سر خرمنم؟
- محبوبه: اگه لازم باشه به‌د می‌گم.
- نبی: یعنی این قضیه به من ربط نداره؟
- محبوبه: (با عصبانیت) خودد چی فکری می‌کونی؟
- نبی: خجالت هم خوب چیزیه. نذار دهنم باز بشه.
- محبوبه: اگه واز بشه چی چی می‌خی بوگوی؟
- نبی: من نمی‌خوام جلوی اینا.. لاله‌الاله.

- محبوبه: بگو ببینم می‌خی چی چی بوگوی؟
- نبی: بس کن.
- محبوبه: تو شروع کردی من بس کونم؟
- نبی: دخالت بکش.
- محبوبه: من خجالت بکشم یا تو که دسّد برسه سری زندم کالاه می‌ذاری؟ می‌دونی چرا بابا این ملک آ به نام تو نکرد، چون بهتر از من تو رو می‌شناخت.
- نبی: خفه شو.
- محبوبه: خودد خفه شو. تو فک کردی کی ی که صدادا برا من بلند می‌کونی؟
- بهرامعلی: نبی احترام زنت رو نگه‌دار.
- محبوبه: عمو جون بذار همه بفهمن. آقا تو خونهی خودم برا مالا و اموالی من داره تعیین تکلیف می‌کونه د .
- مهری: محبوبه خانم!
- نجات در آستانه در پیدای می‌شود و با تعجب نظاره‌گر دعوی آنهاست.
- محبوبه: بهد بوگم دفه آخره د باشد کی برا من خطّ و نشون می‌کشی.
- نبی به سمت محبوبه حمله می‌کند. بهرامعلی جلوی او را می‌گیرد و او را به گوشه اتاق می‌برد.
- بهرامعلی: نبی بس کن...
- در این حین محبوبه به سمت دیگر می‌دود بروی صندلی بهرامعلی می‌ایستد و با صدای بلند بقیه را خطاب قرار می‌دهد.
- محبوبه: بهتون گفته باشم دیگه کسی حق نداره بدون اجازه من کاری انجام بده.
- همه ساکت شده‌اند. نجات با حیرت به محبوبه نگاه می‌کند. مهری به نشانه تاسف سرش را تکان می‌دهد.

## صحنه چهارم

نجات و نبی در وسط اتاق ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند.

نجات: این زیرخانه را مورچه‌ها برداشتن، ما هیچ کار نکردیم، نمی‌دانیم عاقبت این کارا چی باید بشه؟

نبی: اون وسایل رو از زیر زمین بیار بیرون.

نجات: آقا نبی، خانم مهندس اجازه نمی‌دن.

نبی: من بهت می‌گم.

نجات: خانم مهندس گفته بی‌اجازشان کاری نکونیم.

بهرامعلی عصبانی وارد می‌شود.

بهرامعلی: نجات، نجات. دو ساعته دارم صدات می‌کنم، چرا صدات در نمی‌یاد؟

نجات: آقا بهرامعلی ما یک سر داریم و هزار سامان، دیگر صدای شما را نمی‌شنویم.

بهرامعلی: مگه من نگفته بودم در انبار رو باز نکن تا من نگفتم.

نجات: آقای بهرامعلی فرمان خانم مهندس است ما تقصیر نداریم.

بهرامعلی: بذار ما پامون رو از اینجا بذاریم بیرون بعد جواب سلام مون رو نده.

نجات: خود شما گفتید اختیار ما دست خانم مهندس است. خو ما چه چاره داریم؟ فرمان

ایشان است. ما که گناهی نداریم. هر که ارباب باشه ما نوکری می‌کنیم. برا ما چه فرقی داره خانم مهندس باشه یا ملامر؟

بهرامعلی: کجا رفتن؟ صدات کن جلو خودش بهت بگم.

نجات: آقای مامور و پیمانکار آمدن برای صاف کردن باغ. خانم مهندس با میه‌ری

خانم و عالم خانم رفتن پیششان دارن باهاشان گپ می‌زنن.

نبی: چرا ما رو صدا نکردی؟

نجات: شما را چرا صدا کونم آقانبی؟! گوفتن با صاحب باغ کار داریم، ما هم آمدیم پی

خانوم مهندس.



بهرامعلی: برو عالم رو صدا کن کارش دارم. (نجات غرزانان از در خارج می‌شود). همین رو می‌خاستی که کارمون به اینجا برسه؟ این غربتی هم واسمون آره و نه بیاره؟ من چهار روز پیش بهت گفتم بترس از عاقبت این کارا.

نبی: شما که لالای بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟

بهرامعلی: منظورت چیه؟

نبی: تمام این گرفتاریا از رفتاری شما شروع شد.

بهرامعلی: کدوم رفتارا؟

نبی: شما اگه از روز اول به من و مهری راستش رو گفته بودی این اتفاقا نمی‌افتاد.

بهرامعلی: من باید چی می‌گفتم به شما؟

نبی: چرا به ما نگفتین واسه چی تو تموم این سالا از نزدیک شدن من و مهری می‌ترسیدین؟

بهرامعلی: باز شروع نکن نبی.

نبی: چرا اینهمه مدت حقیقت رو بهمون نگفتین؟

بهرامعلی: من باید چی رو باید به شماها می‌گفتم؟

نبی: فکر کردین این رو هم می‌تونن دفنش کنین، ها؟

عالم از در وارد می‌شود.

عالم: باز چی شده؟

بهرامعلی: بذار بعدا با هم صحبت می‌کنیم.

نبی: کدوم بعدا؟

بهرامعلی: یه چیزایی هست که باید بهت بگم.

نبی: به من نمی‌خواد بگی، به دخترت بگو که هنوز نمی‌دونه من براچی از این جا رفتم. اون هنوز نمی‌دونه ما خواهر و برادریم.

بهرامعلی: تو همیشه جای برادر اون بودی.

- نبی: جاش نبودم، خودش بودم.
- عالم: صداتون رو می‌شنون.
- بهرامعلی: تو برو تو حیاط ما هم می‌آیم.
- عالم: از این حرفا چیزی عاید تون نمی‌شه. (به سمت بیرون می‌رود) تمومش کنید.
- نبی: (مانع خروج عالم می‌شود.) چرا از حقیقت فرار می‌کنین؟
- عالم: اون چیزای رو که لازمه می‌دونم.
- نبی: یعنی شما می‌دونستی برادر شوهرت، پدر واقعی من نیست؟
- عالم: بابات بعد بدنیا اومدن تو با مادرت ازدواج کرد، این رو همه می‌دونن.
- نبی: حتی می‌دونستی مادر من قبل بابام معشوقه شوهرت بوده؟
- عالم: چه فرقی می‌کرد که بدونم یا نه؟
- نبی: یعنی هیچ وقت برات مهم نبود؟
- عالم: وقتی یه موش مرده تو دیگ پیدا می‌شه آشپز جار نمی‌زنه؟
- بهرامعلی: تمومش کنین!
- نبی: پس چرا توی اینهمه سال به کسی چیزی نگفتین؟
- عالم: می‌دونی چرا آدما گنجاشون تو زمین چال می‌کنن؟
- نبی: ولی شما یه زنی! نه زمین.
- عالم: من خیلی چیزا رو از مادرت یاد گرفتم.
- نبی: اینا رو هزار دفعه شنیدم، بهتر دیگه واقعیتش رو بگین.
- عالم: اون مثل این درختا بود.
- نبی: کاش یه بار راستشو می‌گفتین که اون کی بود.
- عالم: اون یه مادر بود.
- نبی: همیشه همینو گفتین در صورتی که اون از خونه عشرت اومده بود بیرون.

- عالم: تو راجع به اون هیچی نمی‌دونی.
- نبی: دیگه گذشتش رو می‌دونم، اون یه هرزه بود.
- عالم سیلی به صورت نبی می‌زند. نبی تعادلش را از دست می‌دهد.
- عالم: دیگه راجب مادرت اینجوری حرف نزن، فهمیدی؟ (نبی عصبی و غضب‌آلود به بهرامعلی نگاه می‌کند. از خانه خارج می‌شود. عالم رو به بهرامعلی.) باید می‌ذاشتی به اینجا برسه؟
- مهری از بیرون وارد می‌شود.
- مهری: کامیون اومده برا بردن وسایل. سه تا بولدوزر هم آوردن دم باغ.
- بهرامعلی: (رو به عالم) باید وسایل رو بار کنیم. دیگه نباید وقت رو تلف کرد.
- مهری: من از این جا می‌رم، دیگه این جا جایی برا موندن نیست.
- بهرامعلی: تو دیگه شروع نکن.
- مهری با اخم از بهرامعلی روی بر می‌گرداند و به سمت اتاق می‌رود.
- بهرامعلی: مهری ... مهری.
- عالم: راست می‌گه، آدم باید جایی زندگی کنه که یه دلبستگی‌های داشته باشه.
- بهرامعلی: بهت قول می‌دم همه چیز رو درست کنم.
- عالم: ما پیمانکار رو راضی کردیم یکی از درختا رو وسط بولوار نگه‌دارن...
- صدای بوق کامیون می‌آید. بهرامعلی از در خارج می‌شود. عالم گلدان را بر می‌دارد و به برگ‌های آن دست می‌کشد و به دنبال بهرامعلی از صحنه خارج می‌شود. تاریکی. صدای موتور بولدوزر اوج می‌گیرد. کم کم صدا بیشتر شده و حالت زوزه گوش‌خراشی به خود می‌گیرد. ناگهان با صدای شکستن و افتادن تنه درخت صدای گوش‌خراش بولدوزر آرام می‌گیرد.

## پایان

تابستان هشتاد و هفت